

پیشگفتار

دفتر خاطرات آلیشیا برنسون ^۷

۱۴ ژوئیه

نمی‌دانم چرا این چیزها را می‌نویسم.

البته این موضوع حقیقت ندارد. شاید دلیل آن را

می‌دانم اما نمی‌خواهم قبولش کنم.

حتی نمی‌دانم اسم این چیزی را که می‌نویسم، چه

بگذارم. حس می‌کنم «دفتر خاطرات» اسمی

مبالغه‌آمیز باشد، چون حرف چندانی برای گفتن

ندارم. کسی مثل آنه فرانک ^۸ اهل نوشتن دفتر

خاطرات بود، نه آدمی مثل من. اگر هم از اسم

«دفتر ثبت وقایع روزانه» استفاده کنم که بیش از

حد رسمی به نظر می‌آید، در این صورت انگار

مجبور هستم هر روز چیزی در آن بنویسم، ولی

دلَم نمی‌خواهد. اگر این کار به وظیفه تبدیل شود،

هیچ وقت ادامه‌اش نمی‌دهم.

شاید اسمش را چیزی نگذارم. چیز بی‌نام‌ونشانی

که گاهی در آن چند خط می‌نویسم. این ایده را

بیشتر دوست دارم. وقتی روی چیزی اسم می‌گذاریم، این کار مانع دیدن کل ماجرا یا علت اهمیتش می‌شود. در این صورت فقط روی آن کلمه که کوچک‌ترین و ناچیزترین قسمت ماجراست، تمرکز می‌کنیم. من هیچ‌وقت با کلمات راحت نبوده‌ام. همیشه تصویری فکر می‌کنم و تصویری ابراز عقیده و احساسات می‌کنم. پس اگر به خاطر گابریل ^۹ نبود، هرگز این مطالب را نمی‌نوشتیم.

چند وقتی است که به خاطر یک سری مسائل احساس افسردگی می‌کنم. البته فکر می‌کردم مشکل افسردگی‌ام را به خوبی پنهان کرده‌ام، اما گابریل متوجه موضوع شد که این هم امری عادی بود، چون او متوجه همه چیز می‌شود. از من پرسید که اوضاع نقاشی چطور پیش می‌رود، من هم گفتم که اصلاً پیش نمی‌رود. برایم یک گیلان شراب ریخت. من هم نشستیم پشت میز آشپزخانه و آشپزی‌اش را تماشا کردم.

تماشا کردن آشپزیِ گابریل را دوست دارم. آشپز باوقاری است؛ خیلی ظریف و موزون و منظم کار می‌کند. درست برعکس من که برای درست کردن یک وعده غذا زمین‌وزمان را به‌هم می‌ریزم. گفت «بگو بینم چه خبر؟»

«خبر خاصی نیست. بعضی وقت‌ها ذهنم خیلی مشغول می‌شه. انگار توی گل گیر کرده باشم.»

«چرا نوشتن رو امتحان نمی‌کنی؟ چرا چیزهایی رو که توی ذهنت هست یه جا نمی‌نویسی؟ شاید این کار کمکت کنه.»

«آره، شاید. امتحانش می‌کنم.»

«عزیزم فقط به زبون نیار. عمل کن.»

«باشه.»

مدام در این مورد به من غر می‌زد، ولی من هیچ اقدامی نکردم. تا اینکه چند روز بعد خودش این دفتر را برایم آورد. جلد چرمی مشکی و صفحات ضخیم و سفیدرنگی دارد. دستم را روی اولین

صفحه‌اش کشیدم و نرمی بافتش را حس کردم.
بعد مدادم را تراشیدم و شروع به نوشتن کردم.
مسلماً حق با گابریل بود. هنوز چیزی نشده
احساس بهتری دارم. نوشتن در این دفتر یک نوع
حس رهایی و فرصتی برای ابراز احساسات به من
می‌دهد. به نظرم تاحدی شبیه جلسات روان‌درمانی
است.

گابریل حرفی نمی‌زد، ولی حس می‌کردم که
نگرانم است. اگه بخوام صادقانه بگویم، علت
اصلی موافقتم با نوشتن این خاطرات این بود که
خیال گابریل را راحت کنم که حالم خوب است.
نمی‌توانم نگرانی‌اش را تحمل کنم. نمی‌خواهم
هیچ نوع نگرانی یا درد و رنجی را به او تحمیل
کنم. خیلی گابریل را دوست دارم. بدون شک او
عشق اول و آخرم است. آن قدر زیاد و تمام و کمال
دوستش دارم که گاهی می‌ترسم این حجم از
عشق خفهام کند. بعضی وقتها فکر می‌کنم...
نه، در این مورد چیزی نمی‌نویسم.

قرار است صفحات این دفتر جایی برای ثبت
ایده‌ها و تصاویر شادی باشد که به لحاظ هنری
الهام‌بخش باشد و اثر خلاقانه‌ای روی من بگذارد.
پس فقط افکار مثبت و شاد و معمولی را
می‌نویسم.

فکرهای احمقانه اجازه ورود ندارند.